

حاکمیت‌سازی از یک اقتصاد سیاسی سه‌قاره‌ای

اقتصاد سیاسی سه قاره، ۱۷ فوریه ۲۰۲۶

نوشته امیلیانو لوپز و شیران ایلان پروما^۲

ترجمه کورش تیموری فر



امیلیانو لوپز

اقتصاد نئو کلاسیک، نظریه وابستگی مارکسیستی (و دیگر مکاتب فکری غیرمتعارف) را به مثابه یک اثر ازمدافتاده جلوه داده است؛ یک اثر منسوخ شده فکری متعلق به آمریکای لاتین در دوران جنگ سرد، که اکنون مغلوب

فضای جهانی شده، زنجیره‌های ارزش جهانی (GVCs) و پیروزی توسعه مبتنی بر بازار، شده است. این حکم که در اقتصاد جریان اصلی و علوم سیاسی تکرار می‌شود، به جایگاه یک «امر بدیهی» دست یافته و به راحتی این واقعیت را از نظر دور کرده است که نظریه وابستگی، نه در انحصار یک منطقه خاص، بلکه یک پروژه فکری «سه‌قاره‌ای»، شکل گرفته در سراسر آمریکای لاتین، آفریقا و آسیا بود.

طرد نظریه وابستگی، کارکردی بسیار دقیق داشت: با به حاشیه راندن مفاهیم کلاسیکی همچون امپریالیسم، دگرگونی ساختاری، و تقسیم بین‌المللی کار، بستر ایدئولوژیک را برای نئولیبرالیسم در پیرامون هموار کرد. با کنار رفتن این مفاهیم، تنها کار باقی مانده این بود که قیمت‌ها اصلاح، نهادهایی ساخته، و بازارها گشوده شوند. توسعه نیافتگی به وضعیت اصلی تبدیل شد، و نوسازی به مسیری خطی و قالبی که «اجماع واشنگتن» آن را تجویز کرده بود.

¹ <https://triconpoliticaeconomy.substack.com/p/building-sovereignty-from-a-tricontinental>

^۲ امیلیانو لوپز، پژوهشگر CONICET، دانشگاه ملی لا پلاتا (آرژانتین) و اقتصاددان ارشد «مؤسسه پژوهش اجتماعی سه قاره» است. شیران ایلان پروما نیز پژوهشگر این مؤسسه، و یکی از ویراستاران نسخه بین‌المللی *Wenhua Zongheng: A Journal of Contemporary Chinese Thought* است. او همچنین مدرس مدعو در مرکز مطالعات بین‌المللی باندارانایکه است. پژوهش کنونی او بر توسعه و سیاست صنعتی در آسیا تمرکز دارد.

هنگامی که ظهور چین - خیره‌کننده‌ترین موفقیت توسعه در عصر ما - به امری غیرقابل انکار بدل شد، محافل دانشگاهی و سیاست‌گذاری غربی شتافتند تا آن را با استفاده از ابزارهای نئولیبرال



شیران ایلان‌پروما

تبیین کنند: گشودگی به سوی تجارت، ادغام در زنجیره‌های ارزش جهانی، و آزادسازی. این واقعیت که موفقیت چین دقیقاً بر همان چیزی استوار بود که نظریه وابستگی تجویز می‌کرد - یعنی مالکیت عمومی بر بخش‌های استراتژیک اقتصاد (اوج‌های فرماندهی)، کنترل سرمایه، سرمایه‌گذاری خارجی مشروط، و تبعیت روابط خارجی از اولویت‌های توسعه‌ای داخلی - به‌طور سیستماتیک پنهان شد. موفقیت پیرامون، می‌بایست به‌مثابه تأییدی بر تجویزهای مرکز روایت می‌شد.

هژمونی ترک برمی‌دارد، اما زنجیرها باقی

می‌مانند

با پیش‌روی قرن بیست‌ویکم، نظم نئولیبرال در بحران عمیق‌تری فرو می‌رود. در مرکز، نئولیبرالیسم به مالی‌سازی و صنعت‌زدایی انجامیده است. در پیرامون، ادغام در زنجیره‌های ارزش جهانی، موانع ساختاری نوینی بر سر راه ارتقای فناوریانه ایجاد کرده است (که اغلب به‌غلط «تله درآمد متوسط» نامیده می‌شود). در هر دو عرصه مرکز و پیرامون، نتیجه، قطبی‌شدن اجتماعی و بحران مشروعیت سیاسی برای طبقه حاکم بوده است.

بی‌ثباتی و غیرقابل‌انکا بودن نظم اقتصادی به‌رهبری آمریکا، شکاف‌هایی در روبنای نظم نئولیبرال ایجاد کرده است. خیزش اقتصادی چین (که اکنون ۳۰ درصد از تولیدات صنعتی جهانی را به خود اختصاص داده)، در کنار تلاش‌های نو برای منطقه‌گرایی جنوب‌محور (ALBA-TCP، AES) و چندجانبه‌گرایی جنوب-جنوب (بریکس پلاس)، نشان‌دهنده روحیه تازه‌ای در «جنوب جهانی» است. «لحظه تک‌قطبی»، علیرغم تلاش‌های فزاینده و متزلزل واشنگتن برای احیای آن از طریق جنگ‌های تعرفه‌ای، رژیم‌های تحریمی و تحرکات نظامی، رو به پایان است. ابزارهای نرم عصر نئولیبرال - یعنی توافق‌نامه‌های تجارت آزاد، امتیازات به سرمایه‌گذاران

خارجی، و قوانین بین‌المللی مالکیت فکری - به‌طور فزاینده‌ای با ابزارهای خشن جایگزین می‌شوند.

اقتصادهای پیرامونی آفریقا، آمریکای لاتین و بخش‌های وسیعی از آسیا، همچنان در الگوهای تبعیت گرفتارند؛ الگوهایی که پل باران، سمیر امین، روی مائورو مارینی و تئوتونیو دوس سانتوس، آن‌ها را تبیین می‌کردند. سلسله‌مراتب‌های مالی همچنان از طریق سیستم دلار و صندوق بین‌المللی پول، سیاست‌های پولی کشورهای پیرامونی را مهار می‌کنند. تمرکز فناوریانه در دست شماری شرکت‌های فراملی، همچنان پیرامون را از مرزهای نوآوری دور می‌کند. بازگشت سود به کشور مبدأ، انتقال بهره و فشرده‌سازی سیستماتیک دستمزدها به سطحی پایین‌تر از هزینه‌های بازتولید - آنچه مارینی «ابراستثمار» می‌نامید، یعنی مکانیزمی که از طریق آن، سرمایه پیرامونی با فشار بیشتر بر کارگران نسبت به آنچه در مرکز نیاز است، عقب‌ماندگی‌های ساختاری خود را جبران می‌کند - همچنان به‌عنوان معماری پنهان انباشت جهانی عمل می‌کنند.

تفاوت در این است که این سازوکارها اکنون از طریق آنچه به‌نظر می‌رسد فرآیندهایی داوطلبانه و بازارمحور هستند، عمل می‌کنند. اجبار، دیگر اساساً از نوع استعماری نیست؛ بلکه در معماری مالی، در رژیم‌های مالکیت فکری، در طراحی نهادی توافق‌نامه‌های تجاری، و در ساختار زنجیره‌های ارزش جهانی نهفته است؛ جایی که شرکت‌های پیرامونی، نه از روی تصادف، بلکه به‌گونه‌ای طراحی شده، در جایگاه‌های فرودست می‌نشینند. با این حال، تشدید نظامی‌گری و سلاح‌سازی آشکار از تعرفه‌ها، تحریم‌ها، و کنترل‌های فناوریانه - که به‌ویژه از اواخر دهه ۲۰۱۰ مشهود شده است - آشکار می‌سازد که اجبار هرگز به‌واقع فروکش نکرده است، بلکه، در پس پرده نهان شده است: مشت آهنین پشت «دست نامرئی»، که هر زمان که سازوکارهای نرم‌تر تبعیت مالی و نهادی در منضبط کردن دولت‌های پیرامونی یا مهار ظهور رقبا ناتوان می‌مانند، به کار گرفته می‌شود. وابستگی ناپدید نشده است؛ بلکه بزک شده، و هرگاه بزک رنگ ببازد، نیروی پشت آن بار دیگر به‌روشنی آشکار می‌گردد.

توهم «حکمرانی خوب» و «ظرفیت دولت»

در طول سه‌دهه گذشته، مفاهیم دوقلوی «ظرفیت دولت» و «حکمرانی خوب» به‌عنوان کلید غلبه بر توسعه‌نیافتگی به کار گرفته شده‌اند. ساختن نهادهای بهتر، تقویت حکمرانی، کاهش فساد، و بهبود فضای کسب‌وکار؛ این‌ها شعارهای «پس‌اجماع واشنگتن» بودند. حتی برخی از اقتصاددانان غیرمعارف نیز روایتی از این استدلال را پذیرفتند و با اشاره به دولت‌های توسعه‌گرای

شرق آسیا، آن را دلیلی دانستند بر اینکه «ظرفیت دولت» می‌تواند بر محدودیت‌های ساختاری غلبه کند.

آنچه بخش بزرگی از این ادبیات از مواجهه با آن سر باز می‌زند، این است که آنچه در اکثر نقاط «جنوب جهانی» به عنوان «ظرفیت دولت» و «حکمرانی خوب» ستایش شده، اغلب چیزی جز تبعیت نهادها و سیاست‌های عمومی از منافع سرمایه خارجی و متحدان محلی آن نبوده است. این امر به معنای سیاست‌زدایی از سیاست‌گذاری اقتصادی و حکمرانی، و جایگزینی «تکنوکرات‌های مستقل» به جای نمایندگان سیاسی بود. بنابراین، «حکمرانی خوب» و «سرمایه‌داری رفاقتی» نه تنها متضاد یکدیگر نیستند، بلکه در واقع دوقلوهای هم‌اند.

دولت نئولیبرال در پیرامون، هرگز ضعیف یا ناکارآمد نبوده است. برعکس، این دولت در انضباط بخشی به نیروی کار، تاراج‌داری‌های شرکت‌های عمومی، خصوصی‌سازی منابع طبیعی، مقررات‌زدایی از جریان‌های مالی و برچیدن سیاست‌های صنعتی، کاملاً کارآمد عمل کرده است. ظرفیت دولت ناکام نماند، بلکه در خدمت یک پروژه طبقاتی ساخته شد؛ در واقع، حکمرانی برای یک طبقه حاکم اقلیت، «خوب» بود.

بورژوازی پیرامون که قادر نبود به‌طور مستقیم با شرکت‌های پیشرفته‌تر از لحاظ فنی، و ثروتمندتر از نظر مالی، در مرکز رقابت کند، اغلب مشتاقانه وارد یک شراکت فرودست در زنجیره وابستگی شد. آن‌ها برنامه برچیدن نهادهای توسعه‌ای و سرکوب طبقه کارگر و دهقانان محلی را برای تضمین جایگاه طبقاتی داخلی خود با آغوش باز پذیرفتند. آن‌ها از ایفای نقش واسطه‌های تجاری برای مجتمع‌های مالی-صنعتی مرکز، راضی بودند. شاید صندوق بین‌المللی پول سناریو را نوشته باشد، اما کمپرادورهای داخلی اغلب بازیگرانی مشتاق بودند.

بورژوازی کمپرادور پیرامون - همان طبقات سرمایه‌دار محلی که سودشان نه در گرو توسعه اقتصاد داخلی، بلکه در گرو دلالتی برای وابستگی آن به سرمایه خارجی است؛ یا آن‌چه وائیا بامبیرا «طبقات مسلط-تحت‌سلطه» می‌نامید - در بازسازی نئولیبرالی، ابزاری بی‌نقص برای تحکیم جایگاه خویش در سلسله‌مراتب جهانی انباشت سرمایه یافتند.

ادبیاتِ دولتِ توسعه‌گرا و نهادگرا، هنگامی که بدون نقد بر واقعیت‌های پیرامون جاری می‌شود، با تلقی «ظرفیتِ دولت» به‌عنوان یک موهبتِ خنثی، به‌جای میدانی از منازعه که توسطِ مبارزه طبقاتی شکل گرفته است، این فرایند را رازآلود جلوه می‌دهد.

نظریه‌ای که در پهنه سه قاره شکل گرفت

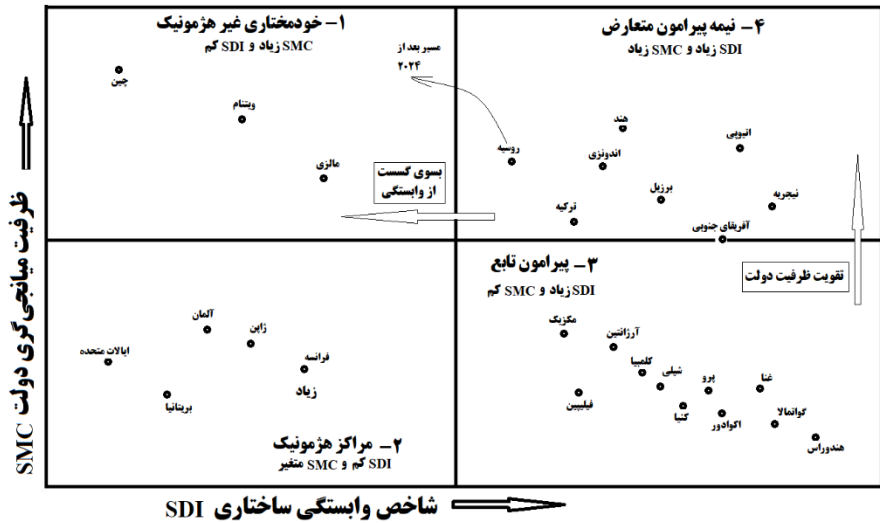
غلبه بر این بن‌بست، مستلزم بازسازیِ «نظریه وابستگی مارکسیستی» به‌عنوان سنگِ بنایِ یک اقتصادِ سیاسیِ سه‌قاره‌ای است. روایتِ رایج، وابستگی را به یک ماجرایِ آمریکایِ لاتین در دهه ۱۹۶۰ تقلیل می‌دهد - یعنی «شرایطِ مبادله» راثول پریش، ساختارگراییِ «کمیسئون اقتصادیِ آمریکایِ لاتین و کارائیب»، و سرخوردگی‌هایِ ناشی از «جانشینی واردات». محلی‌سازیِ نظریه وابستگی - که یک پروژه فکریِ جهانی است - آن را از ریشه‌هایش در نظریه‌هایِ کلاسیکِ امپریالیسم و از گفتگویِ مستمر در سراسرِ آمریکایِ لاتین، آفریقا و آسیا که به آن قدرتِ تحلیلی می‌بخشید، جدا می‌کند.

در واقع، یکی از نخستین تحلیل‌هایِ استخراجِ ثروتِ استعماری، از آسیا سرچشمه می‌گیرد؛ جایی که ملی‌گرایِ هندی، دادابه‌ای نائوروچی، «مکشِ ثروت» توسطِ بریتانیا از هند را تحلیل کرد؛ پژوهشی که به‌مرور زمان توسطِ اقتصاددانانِ مارکسیستِ هندی نظیر اوتسا پاتنایک توسعه یافته است. در چین، مائو تسه‌تونگ طبقهٔ کمپرادور را به‌عنوان «زوائدِ امپریالیسم» شناسایی کرد که فعالانه «مانع توسعهٔ نیروهایِ مولده» می‌شوند. در موردِ آفریقا، مارکسیستِ مصری، سمیر امین، تحلیل کرد که چگونه اقتصادهایِ محلی به‌طورِ ساختاری به‌سوی خدمت به تقاضایِ خارجی، به‌جایِ نیازهایِ داخلی، جهت‌گیری شده‌اند؛ و تاریخ‌نگارِ گویانی، والتر رادنی، نشان داد که چگونه اروپا از طریقِ قرن‌ها استخراجِ استعماری و بازسازیِ اجتماعی، به‌طورِ سیستماتیک این قاره را توسعه‌نیافته نگه‌داشته است.

این جریان‌هایِ فکری، پروژه فکریِ منسجمی را تشکیل می‌دادند که از رهگذرِ یک تاریخِ مشترکِ مبارزهٔ ضدِ استعماری و ضدِ امپریالیستی، و دیدارهایی نظیر کنفرانسِ ۱۹۵۵ باندونگ، کنفرانسِ سه‌قاره‌ایِ ۱۹۶۶ در هاوانا، و کنفرانسِ ۱۹۷۲ داکار که به همتِ امین برگزار شد، بر ساخته شده بود. نکتهٔ تعیین‌کننده این است که این سنت، وابستگی را نه به‌عنوان یک ناهنجاریِ پس از جنگ، بلکه به‌مثابهٔ یک امرِ دیرپا درک می‌کرد: وضعیتی ساختاری که در بنیان‌هایِ استعماریِ نظامِ جهانی سرمایه‌داری ریشه دارد. نظریهٔ وابستگی، نظریه‌ای کلی را تبیین کرد دربارهٔ اینکه چگونه سرمایه‌داریِ جهانی به‌طورِ نظام‌مند، نابرابری‌هایِ ساختاری را از طریق

نقشه وابستگی

چهار پیکربندی در اقتصاد جهانی



جایگاه کشورها تقریبی و برای تصویرسازی است. / روسیه با شتاب در حال گذار به منطقه ۱ است.

با تکیه بر این سنت، من یک چارچوب تحلیلی دوگانه ارائه داده‌ام که حول دو شاخص بنا شده است. «شاخص وابستگی ساختاری» (SDI)، محدودیت‌های عینی را در ابعاد تجاری، فناوری، مالی، تولیدی، شبکه‌ای و توزیعی اندازه‌گیری می‌کند، و چگونگی عملکرد وابستگی معاصر از طریق سراسر چرخه سرمایه را ثبت می‌کند. «شاخص ظرفیت میانجی‌گری دولت» (SMC)، منابع نهادی موجود برای عبور از این محدودیت‌ها را اندازه‌گیری می‌کند؛ از کنترل بخش عمومی بر بخش‌های استراتژیک گرفته تا مقررات‌گذاری بر جریان سرمایه و شدت سیاست‌های صنعتی.

تلاقی این دو بُعد، چیزی را پدید می‌آورد که من آن را «نقشہ وابستگی» می‌نامم:

در یک سوی این نقشه، به آنچه من «خودمختاری غیرهژمونیک» می‌نامم برمی‌خوریم؛ اقتصادهایی مانند چین، ویتنام و تا حدودی کمتر، مالزی، که موفق شده‌اند روابط خارجی خود را تابع اولویت‌های توسعه‌ای داخلی سازند. آنچه خودمختاری آنان را متمایز می‌کند، این است که از موقعیت امپریالیستی در رأس سلسله‌مراتب جهانی سرچشمه نمی‌گیرد، بلکه حاصل یک استراتژیِ عامدانهٔ سیاسی و نهادی است: همان چیزی که طبق نظر امین آن، شرط توسعهٔ محیطی خودمحور است. مراکز هژمونیک - ایالات متحده، آلمان، ژاپن - نیز وابستگی پایینی را نشان می‌دهند، اما به دلایلی که از نظر کیفی متفاوت‌اند و بیش از آنکه بازتاب‌دهندهٔ دستاورد توسعه‌ای باشند، نشانگر استخراج امپریالیستی‌اند.

نگران‌کننده‌ترین پیکره‌بندی، همان پیکره‌بندی «پیرامون تابع» است؛ اقتصادهایی که در وابستگی بالا گرفتار شده و ظرفیت نهادی‌شان تحلیل رفته است. آرژانتین، شیلی، پرو، هندوراس، کنیا، فیلیپین: این‌ها جوامعی هستند که دهه‌ها تعدیل ساختاری، دقیقاً همان نهادهایی را که می‌توانستند مسیر متفاوتی را امکان‌پذیر سازند، ویران کرده است. منطق کژکارکرد حاکم در اینجا خودبازتولیدکننده است: هرچه ظرفیت توسعه‌ای دولت ضعیف‌تر باشد، وابستگی عمیق‌تر می‌شود و بازسازی آن ظرفیت، دشوارتر می‌گردد.

سرانجام، معنادارترین قلمرو از نظر تحلیلی - و بحث‌انگیزترین آن‌ها از نظر سیاسی - همان چیزی است که من آن را «نیم‌پیرامون متعارض» می‌نامم. هند، برزیل، آفریقای جنوبی، اندونزی، ترکیه، نیجریه و احتمالاً روسیه، در این فضا جای می‌گیرند؛ جایی که ظرفیت چشمگیر دولت با محدودیت‌های ساختاری ماندگار همزیستی دارد. این اقتصادها واجد منابع نهادی‌ای هستند که می‌تواند، تحت صورت‌بندی‌های طبقاتی متفاوت، برای تحول توسعه‌ای اصیل به کار گرفته شود. اما آن‌ها همچنان در موقعیت‌های متناقض گرفتار مانده‌اند: ظرفیت کافی برای مقاومت در برابر سلطه‌پذیری کامل را دارند، اما فاقد صورت‌بندی سیاسی لازم برای درهم‌شکستن منطق ساختاری وابستگی هستند. دقیقاً در همین منطقهٔ متعارض است که وزن سیاسی «گذار چندقطبی» در بالاترین سطح خود قرار دارد.

مسیر تعیین‌کننده: از ربع ۳ به ربع ۱

دریافت حیاتی این چارچوب، نه در طبقه‌بندی ایستا، که در مسیر تحولی است که آشکار می‌سازد. پرسشی تعیین‌کننده برای «جنوب جهانی» در دوران ما این است که چگونه می‌توان از ربع ۳ به

ربع ۱ حرکت کرد؛ یعنی از «پیرامون تابع» به «خودمختاری غیرهژمونیک». این پرسشی صرفاً فنی نیست، بلکه پرسشی سیاسی نیز هست.

حرکت نخست (از ۳ به ۴) نیازمند بازسازی بنیادهای نهادی برای کنش خودمختار است: بازسازی کنترل عمومی بر نظام مالی، توسعه سیاست صنعتی مردم‌محور، تقویت حاکمیت مالی و پولی، و تنظیم جریان سرمایه. این همان قلمرو «ظرفیت دولت» و «حکمرانی خوب» است، اما نه به معنای سیاست‌زدایی‌شده آن در ادبیات جریان اصلی. دولت، خود میدانی از مبارزه طبقاتی است؛ بازسازی نهادهای اداری، نیازمند رویارویی با نخبگان داخلی است که از نظم موجود سود می‌برند.

حرکت دوم (از ۴ به ۱) نیازمند به‌کارگیری استراتژیک ظرفیت انباشته‌شده برای بازسازی الگوهای انباشت داخلی است؛ همان چیزی که امین «گسست» می‌نامید؛ مفهومی که نه به معنای خودبستگی، بلکه به‌مثابه تابع‌سازی روابط خارجی نسبت به اولویت‌های توسعه‌ای داخلی فهمیده می‌شود. مسیر طی‌شده توسط چین نشان می‌دهد که این امر نه مستلزم انزوا از اقتصاد جهانی، بلکه نیازمند شرطی‌سازی استراتژیک ادغام است: کنترل سرمایه، اعمال الزامات انتقال فناوری بر سرمایه‌گذاران خارجی، مالکیت دولتی بر بخش‌های کلیدی اقتصاد، و تعامل‌گزینی با بازارهای جهانی، تحت هدایت حاکمیت.

صورت‌بندی چندقطبی معاصر، شرایطی را برای هر دو حرکت پدید می‌آورد که بسیار مساعدتر از آن چیزی است که لحظه تک‌قطبی پیشین، هیچ‌گاه فراهم نکرد. معماری نهادی همکاری‌های جنوب-جنوب (شامل بریکس پلاس، ابتکار کمربند و جاده، بانک‌های توسعه‌ای جایگزین، و توافقات دوجانبه در خارج از مدار دلار) جایگزین‌های مادی‌ای را در برابر نهادهای تحت سلطه غرب فراهم می‌آورد. اما ظرفیت بهره‌برداری از این فرصت‌ها، بسته به اینکه کشورها در کجای «نقشه وابستگی» جای گرفته‌اند، تفاوت چشمگیری دارد. کشورهای واقع در ربع ۴ می‌توانند منافع توسعه‌ای خود را از دل این شراکت‌های جدید استخراج کنند؛ اما کشورهای واقع در ربع ۳ با این خطر روبه‌رو هستند که صرفاً «کانون سلطه‌پذیری» خود را از واشینگتن به جای دیگری منتقل کنند.

به همین دلیل است که تحلیل طبقاتی همچنان ضروری باقی می‌ماند. مانع توسعه پیرامونی نه در عوامل فرهنگی یا ناکامی‌های سیاست‌گذارانه، بلکه در پیکربندی‌های طبقاتی نهفته است که سرمایه‌داری پیرامونی به‌طور نظام‌مند تولید می‌کند. بورژوازی‌های وابسته - چه نقاب

تکنوکرات‌های نئولیبرال را بر چهره داشته باشند، چه پوپولیست‌های ملی‌گرا - هرگز رهبری یک فرآیند اصیل از «گسست» را بر عهده نخواهند گرفت، چرا که انباشت آنان منوط به حفظ رابطه وابستگی است. گذار از سلطه‌پذیری به حاکمیت، هرگز صرفاً از طریق مدرن‌سازی تحت رهبری نخبگان حاصل نشده است. این گذار همواره مستلزم ائتلاف‌های گسترده از پایین بوده است - جنبش‌های کارگری، سازمان‌های دهقانی، و نیروهای مردمی - که قادر به صورت‌بندی یک پروژه سیاسی منسجم باشند؛ پروژه‌ای که بنیادهای ساختاری وابستگی را به چالش بکشد.

مقولات تحلیلی نظریه وابستگی مارکسیستی - ابر-استثمار، مبادله نابرابر، بورژوازی کمپرادور و گسست - امروز نیز همچنان مرتبط و حیاتی باقی مانده‌اند. این‌ها سلاح‌های نظری‌ای هستند که در کوره اقتصاد سیاسی سه‌قاره‌ای پرداخته شده‌اند؛ ابزاری که به ما کمک می‌کند محدودیت‌های ساختاری پیش روی «جنوب جهانی» را درک کنیم و استراتژی‌های سیاسی لازم برای فائق آمدن بر آن‌ها را شناسایی نماییم.

لحظه چندقطبی، دری را می‌گشاید. اما درها بسته می‌شوند. پرسش اصلی این است که آیا نیروهای مردمی پیرامون - در سراسر آمریکای لاتین، آفریقا و آسیا - قادرند جنبش‌های اجتماعی و رهبری سیاسی لازم را برای عبور از این در بسازند؟